

# مرد و مردانه

نویسنده: مرصده کسروی ●●● تصویر گر: مسعود کشمیری

محمدحسن جعبه بزرگ بازی «پول-کارت-شهر» را گذاشت روی بقیه اسباب بازی‌ها و به جلیل گفت: «خب... همینا مونده دیگه.»

من توی فکر بودم شانسی‌ها به کدام‌مان می‌افتد؟ با اینکه جعبه همه شانسی‌ها را خودم پر کرده بودم، دلم می‌خواست هیجان کشف اثاث داخل شانسی‌ها مال من باشد. از یویوها چیزی نمانده بود. بچه‌های محل همه مشتری یویوهای محمد حسن بودند. مامان می‌گفت، از شماها راضی نیستم از این‌ها به مردم بفروشید. منظورش همان بازی پول-کارت-شهر بود که یکی از آن بیشتر نمانده بود. محمدحسن ماکت‌ها را از روی بازی اصل کاری درست کرده بود که بابا خرید و مامان دورش انداخت. کارت‌های ماشین و هواپیمای جلیل هم همه فروخته بودند.



دو سه تا دفتر جلد نوری، یک جعبه مداد رنگی بیست و چهاررنگی خارجی، یک پاک‌کن ماشین حساب شکل، و یک جفت گوشواره صدف صورتی که تمام تابستان پشت وپترین دکان خرازی دلم را برده بود، بخرم. تو فکر بودم اگر محمدحسن سر سهم پولم جرزنی کند چه؟ مثل آن دفعه که از حسن شربت‌ی یک پارچ یخ‌دربهشت خریدم و تا بروم عطیه را صدا کنم و برگردم، همه را خورده بود. یا آن روزی که من همه گوشت آبگوشت را سر دیگ تنهایی خوردم، تا فهمید چنان کولی‌بازی درآورد که مامان دعوا کرد و سه روز هم باهام قهر بود. فکر کردم چه قدر بد شد که محمدحسن برادربزرگه است. اگر من فقط یک سال، فقط یک سال ناقابل بزرگ‌تر بودم، حالی‌اش می‌کردم. رفتم سر پله‌ها چراغ سردر خانه را زدم. جلیل درست نشسته بود زیر نور چراغ. رنگش بفهمی بفهمی پریده بود.

مانده بود شمشیرهای پلاستیکی و ماشین کوکی‌ها و چندتا شانس. جلیل این پا و آن پا کرد. محمدحسن قبل از این‌که از هشتی بیرون برود، رو به جلیل کرد و گفت: «نری خونه‌ها... بمون تا برم پولا رو بیارم.» و به دو رفت سمت حیاط پشتی. غروب دم بود و هوا داشت تاریک می‌شد. از مناره مسجد «صفی» صدای اذان می‌آمد. هنوز یک هفته به اول پاییز مانده بود اما هوا سرمای داشت که به تن آدم لرز می‌انداخت. جلیل با نوک پا کارتن اسباب‌بازی‌ها را کنار زد و رفت روی سکوی کنار دالان نشست. من بیشتر از جلیل پکر بودم، چون دو سه تا عروسک کهنه داشتم که فروش نرفته بودند. دختری آقای همراز یکی‌شان را از من خریده بود، اما تا برد بقالی پدرش و نشانش داد، آورد و گفت پولش را پس بدهم. نقشه کشیده بودم با سهم پول‌هایم از فروش اسباب‌بازی‌ها،



گفتم: «نکنه داری سرما می‌خوری؟ برم برات ژاکتی چیزی بیارم؟»

جلیل سر را به چپ و راست گرداند که یعنی مثلاً نه. خانه جلیل دوتا کوچه آن طرف‌تر از خانه ما بود. وسط‌های سال بود که آمدند محل ما و با محمدحسن هم کلاسی شد. همیشه جلیل بود که به خانه ما می‌آمد. مامان همیشه به ماها می‌گفت: «تا می‌توانید کمتر خانه دوست و رفیق برید. بگید اونا بیان خانه شما.»

گفتم: «اون ماشین آبی که پلاستیکش پاره ست...»  
-خب؟

-خرابه، هرچی بکشیش عقب و ولش کنی راه نمیره.

جلیل جواب نداد. حتی از جایش بلند هم نشد ببیند کدام ماشین؟ من بفهمی نفهمی بهم برخورد، اما بابا و مامان همین اخلاق جلیل را دوست داشتند. همین که همیشه ساکت بود. جلیل و محمدحسن امتحان‌ها را که دادند، شرط کردند دو نفری تابستان کاسی کنند. من به محمدحسن گفتم: «اگه منم شریک کنین، پیش مامان هواتون رو نگه می‌دارم.»

و چون جلیل چیزی نگفت، من هم شریک کاسی‌شان شدم. محمدحسن روی مقوا ماکت خانه‌ها و خیابان‌ها و آدم‌ها و تاس‌های پول-کارت-شهر را نقاشی می‌کرد. من دورشان را می‌بریدم، رنگ می‌کردم و شماره و چسب می‌زدم. توپ‌های پینگ پونگ سوراخ را از محمدحسن می‌گرفتم و با شن پر می‌کردم و پشت کارت‌های جلیل، مشخصات ماشین‌ها و هواپیماهایی را که نقاشی کرده بود، می‌نوشتم. بین کارت ماشین‌ها لامبورگینی و بین هواپیماها بوئینگ ۷۴۷ را از همه بیشتر دوست داشتم. اما نمی‌دانم چه‌طوری همیشه موقع بازی می‌افتادند به محمدحسن و او امتیازهای بالا می‌گرفت و می‌برد. من بودم که خطر قایم کردنشان را به جان می‌خریدم تا وقتی زواله ظهر مامان خوابید سر کوچه به پسرها برسانم. حالا اختیار همه چیز با محمدحسن بود. لابد جلیل هم از همین جور فکرها کلافه شده بود که مدام با نوک کفش لبه سنگ‌های سنگفرش حیاط را خزه کن می‌کرد.

محمدحسن به دو از دالان حیاط پستی برگشت. لابد پول‌ها در اتاق انباری قایم کرده بود. اشاره زد که دوباره برویم داخل هشتی. کارتن اسباب‌بازی‌ها را گذاشت وسط

و خواست برویم دو طرفش بایستیم. بعد پاکت مچاله‌ای از یقه زیرپوشش درآورد. در کارتن را بست و پاکت را سرازیر کرد رویش. اسکناس‌ها همه گلوله گلوله بودند. سکه‌ها هم قاطی قاطی هم بودند. معلوم بود محمدحسن پول‌ها را اصلاً نشمردده بود. گفت: «خب... پولاً همش همینه.» بعد یک تکه کاغذ از جیب شلوارش بیرون کشید: «هرچی از اول داشتیم و نوشته‌ام. ایناهاش... اینه.»

و کاغذ را گذاشت کنار پول‌ها. جلیل گفت: «دیرم شده خیلی محمدحسن.»

محمدحسن گفت: «از اسباب بازی هرچی می‌خوای بردار، شمشیرا مال من، بقیه‌ام مال مهتاب.»

یعنی چه جلیل هرچه می‌خواهد بردارد؟ من حسابی پکر شدم. جلیل گفت: «چیزی نمی‌خوام.»

محمدحسن گفت: «پس از پولاً سهم مهتاب رو بده و بقیه مال تو.»

جلیل چند قدم به سمت در رفت. محمدحسن راهش را بست: «گفتم همش مال تو.»

جلیل خودش را کنار کشید. محمدحسن دوباره راهش را بست: «تا همه رو برنداری، نمی‌شه بری.»

من گفتم: «شمردین پولاً رو یا نه؟»

جلیل محمدحسن را آرام کنار زد: «تو رو خدا بذار برم دیگه، دیرم شده.»

محمدحسن بُراق شد به جلیل: «نه. نمی‌ذارم بری. اول باید همش رو برداری.»

من گفتم: «مامان اینا الان دیگه میان آ...»

جلیل سرش را عقب کشید. محمدحسن پول‌ها را جمع کرد و به زور ریخت داخل جیب جلیل. جلیل بلافاصله پول‌ها را بیرون آورد و ریخت روی سکو و خودش را به در رساند. محمدحسن پرید و از پشت یقه پیراهنش را گرفت و کشید. یقه جر خورد و جلیل به عقب سکندری رفت: «دیوانه‌ای مگه تو؟ گفتم نمی‌خوام...»

محمدحسن با پا کارتن را وارونه کرد. یک شمشیر پلاستیکی کشید بیرون و به حالت حمله جلوی جلیل گارد گرفت. جلیل هم شمشیر برداشت. شک نداشتم محمدحسن کتک مفصلی از جلیل می‌خورد. جلیل هم قدش بلندتر بود و هم هیکلش درشت‌تر. اما اولین ضربه را محمدحسن زد. جلیل فقط دفاع کرد. دوباره محمدحسن گارد گرفت و مثل

وجودش افتخار کنم؟ پس بگو چرا می‌خواست همه پول‌ها را بدهد به جلیل.

به خانه که رسیدیم، همه در حیاط جمع بودند. بابا و مامان و عطیه که بی‌خیال دعا داشت می‌رفت سمت خانه. محمدرضا نبود. طبق معمول درس می‌خواند. جلیل و محمدحسن با صورت‌های سرخ و لباس پاره نشسته بودند روی سکوها و بابا نصیحتشان می‌کرد. دایه خانم که رسید همه به احترامش جلو رفتند و احوال‌پرسی کردند. جلیل جلوی باز پیرهنش را دودستی محکم نگه داشت و رفت جلو سرش را روی شانه دایه خانم گذاشت. مامان به دایه خانم تعارف کرد. محمدحسن بلند شد و جلیل را بغل کرد. بابا گفت: «حالا دست بدهید، مرد و مردانه.»

بعد پول‌ها را برداشت و همه را داد به من. شمشیرها را داد به پسرها و بقیه اسباب‌بازی‌ها را برد بگذارد جایی برای تابستان سال بعد.

شمشیربازهای حرفه‌ای با نوک تیز شمشیر صاف رفت سمت جلیل که خورد به شکمش. جلیل آخش را خورد و با پشت شمشیر زد به کتف محمدحسن. با اینکه آن‌همه از دست محمدحسن شکار بودم، اما نمی‌دانم چرا دلم سوخت. بعد محمدحسن شمشیر را انداخت و حمله کرد به جلیل. جلیل دوید سمت در. محمدحسن لبه پیرهنش را کشید و تمام دکمه‌های پیرهن از سر تا ته تق تق از جا پریدند. من دیگر بیشتر نماندم تا دعوایشان را تماشا کنم. معلوم هم نبود مامان و بابا کی برسند؟ پسرها انگار زده بود به سرشان. به دو رفتم سمت خانه جلیل تا پدر و مادرش را خبر کنم. خانه را بلد بودم. هر روز سر راه مدرسه جلوی خانه‌شان منتظر من و محمدحسن می‌ماند. تا رسیدم زنگ را فشار دادم. خانمی پیر در را باز کرد. معطل نکردم نفسم بالا بیاید، گفتم: «به مامان جلیل می‌گین بیاد خونه ما؟» خانم پیر با مهربانی گفت: «شما کی هستی دختر جان؟»

خواهر محمدحسن، دوست جلیل.

و بلافاصله گفتم: «تو رو خدا به مامانش بگین بیاد خونه ما. الان همدیگه رو می‌کشن.»

خانم پیر لنگان لنگان رفت و زود چادر به سر برگشت: «بریم دختر جان. بریم...»

پرسیدم: «شما مادر بزرگ جلیل هستین؟»

خانم پیر میان خس خس و هین و هینی که معلوم می‌کرد تندتند راه رفتن چه قدر سختش است، گفت:

«نه، دایه‌ش هستم. مادر نداره جلیل جان من که.»

من انگار یکهو خشک شدم. یعنی چه که مادر ندارد جلیل؟ قبل از اینکه چیزی بپرسم دایه خانم گفت: «نه مادر، نه پدر.

من بزرگش کرده‌ام. هم اون رو هم برادرش رو.»

انگار دنیا دور سرم چرخید. زمزمه کردم: «آخه چرا؟ چی شدن مگه؟»

دایه خانم بایش را از روی لوله بخار اتوشویی وحید آقا بلند کرد و یکدفعه دستم را چنگ زد که نیفتد. بعد گفت: «کاش

من جاشان مرده بودم. داشتن می‌رفتن تهران عروسی...»

تصادف کردن یعنی؟

دایه خانم آه بلندی کشید: «آهان دیگه مادر. نمی‌دانم آقا خواب بود پشت فرمان یا چی؟ سر کوه ماشینشان پرت

شد ته دره. جلیل جان من هنوز طفل بود که یتیم شد.

نمی‌دانستم باید از دست محمدحسن عصبانی باشم یا به



### حتماً بخوانیم

#### بچه‌های کشتی رافائل

در این کتاب می‌خوانیم، محمد، در دوران حمله عراق به ایران به همراه خانواده‌اش در بوشهر زندگی می‌کند. آرزوی او و دوستانش رفتن به کشتی رافائل و دیدن آن از نزدیک است. برای رسیدن به این آرزو، محمد و دوستانش درگیر اتفاق‌های فراوان و سرانجام شاهد نیمه غرق شدن رافائل در دریا می‌شوند.

این کتاب در بخش نوجوان در جشنواره کتاب سال شهید حبیب غنی‌پور در سال قبل، به عنوان «کتاب سال» برگزیده شد.

- نویسنده: محمد رضا مرزوقی
- ناشر: انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۴۱۱۵
- سال چاپ: ۱۳۹۳